

از اسبیت دور باشد که حتی يك كلمه ، بعنوان صدقه ، از او
دریغ کنیم .

دختر بر ادرم سر بلند کرد . روی چشمانی درخشان و
تحقیر آمیز مژگان خود را تا میتوانست بالا برد . احساس
کردم که از نگاه او اندک شرمی بر من عارض شده است .

پس از آن روز دیدارهای او برسم جدید صورت گرفت. دیگر بندرت با لباس نظامی دیده می شد. قبلاً جامه خود را تغییر میداد و سپس در اطاق ما را میزد. نمیدانم برای این بود که ما را از دیدن لباس دشمن معاف کند؟ یا برای اینکه لباس را فراموش کنیم و بخود او عادت نمائیم؟ قطعاً هر دو. در میزد و بدون انتظار جوابی، که میدانست هرگز نخواهیم داد، خیلی ساده و بی تکلف وارد می شد. میآمد خود را کنار آتش گرم کند. همیشه بهانه او برای دیدار ما همین بود، بهانه ای که نه او نه ما را فریب میداد، بهانه ای که حتی برای پنهان ساختن جنبه تصنعی آن کوچکترین کوششی هم نمیکرد.

شاید همه شب نمیآمد ، اما بخاطر ندارم که آمده باشد
 و سخنی نگفته باشد ، بروی آتش خم میشد ، و هنگامی که
 قسمتی از بدن خود را بیدریغ بحرارت شعله های آن میداد ،
 صدای زمزمه و ارش کم کم بلند میشد ، تمام شب از موضوعهایی
 که در قلبش جایگزین گردیده بود ، از وطنش و موسیقی
 و فرانسه ، برای ماصحبت میکرد . يك دفعه سعی نکرد از
 ما جواب ، قبول ، یا حتی نگاهی بدست آورد . زیاد حرف
 نمیزد ، هرگز بیش از آنچه شب اول گفته بود صحبت نمیکرد .
 جمله ای چند بزبان میآورد . گاهی عبارات او را « خاموشی »
 میشکست ، و زمانی کلامش مانند دعا پیوسته بود . وقتی هم
 بیحرکت ، مانند مجسمه ای ، در مقابل بخاری می ایستاد ،
 و بی آن که سخن خود را قطع کند بنقشی بر دیوار ، یا چیز
 دیگری ، نزدیک می شد . بعد خاموش می شد . خم میشد
 و برای ما شب خوشی آرزو می کرد .

در آن دیدارهای روزهای اول ، یکبار گفت :

– تفاوت این آتش و آتشی که در مملکت ما میسوزد

چیست ؟ بی شك هیزم و شعله و بخاری همه بهم شباهت دارند .

اما در روشنائی فرقی هست . اینجا نور تابع چیزهائی است که آنها را روشن میکنند ، یعنی اشخاصی که در اینجا سکنی دارند ، اثاث ، دیوارها ، کتابهائی که در روی قفسه ها چیده شده . . .

بعد کمی فکر کرد و گفت :

« - پس چرا این اطاق را من اینقدر دوست دارم ؟ چندان

قشنگ هم نیست ، - ببخشید ! . . . » بعد خندید :

« مقصودم اینست که اینجا اطاق موزه نیست . وقتی انسان

زندگی شما را می بیند ، نمی تواند تعجب کند . . . نه . . .

اما این اطاق روحی دارد . تمام این خانه روح دارد . »

باینجا که رسید در برابر طبقات کتابخانه بود . با

انگشتاش جلد کتابها را آهسته نوازش میکرد و میگذاشت .

« . . . بالزاک ، بارس^۱ ، بودلر^۲ ، بومارشه ، بوالو ،

بوفون . . . شاتوبریان^۳ ، کرنی ، دکارت ، فنلون ،

فلویر . . . لافونتین ، فرانس ، گوتیه^۴ ، هوگو . . . »

Châteaubriand - ۲

Baudelaire - ۲

Barrès - ۱

Gautier - ۴

کمی سرش را بلند کرد و لبخند نرمی زد و گفت : «عجب! ... تازه بحرف «ه» رسیده‌ام، هنوز از مولیر، رابله، پاسکال ستندال^۱، ولتر^۲، من‌تنی^۳، و دیگران خبری نیست...» همین‌طور، انگشت خود را از پشت جلدی بجلد دیگر می‌لغزاند، و گاه‌گاه کلمه‌ای که از تعجب او حکایت میکرد بزبان می‌آورد. (خیال میکنم این در موقعی بود که بنامهائی بر می‌خورد که بفکرش نمیرسید.) می‌گفت : «وقتی انسان بیاد انگلیسها می‌افتد، بلافاصله اسم شکسپیر بنظرش می‌آید. ایتالیائیها : دانته^۴ اسپانی : سروانتس^۵. ما خودمان : فوراً گوته. بعد باید رفت و جستجو کرد تا نام‌های دیگری پیدا شود، اما اگر بگوئیم فرانسه؟ که در نظر مجسم میشود؟ مولیر؟ راسین؟ هوگو؟ ولتر؟ رابله؟ یادگیری؟ ناگهان همه هجوم می‌آورند، مثل جمعیتی که جلو در تئاتری منتظر باشند! انسان نمیداند کدام يك را اول وارد کند.»

Stendhal - ۱
Montaigne - ۲
Dante - ۳
Cervantès - ۴

بعد برگشت و با لحنی موقر و جدی گفت :

« اما در موسیقی ، ما باخ، هندل، بتهوون ، واکبر ،
 هزار را داریم کدام يك اول بباد می آید ؟
 سپس آهسته سری تکان داد .
 - « و با این احوال بکدفعه دیگر ما با هم جنگیدیم . »
 باز بجانب بخاری برگشت . دیدگان خندانش بار دیگر
 رو بروی نبرخ دختر برادرم قرار گرفت . « اما ، این دفعه
 آخر بود . دیگر ما با هم نخواهیم جنگید . فرانسه و آلمان
 ازدواج خواهند کرد . » پلکهایش چین خورد ، در دو طرف
 صورتش دوگودی دراز ظاهر شد و دندانهای سفیدش پدیدار
 گردید . با خوشحالی گفت : « بله ، بله ! » بعد با تکان دادن
 سر گفته خود را تأیید نمود . پس از چند لحظه سکوت
 سخن خود را ادامه داد : « وقتی بسنت^۱ وارد شدیم ، من
 خشنود شدم که مردم از ما خوب پذیرائی میکنند .
 «خیلی خوشوقت شدم . می گفتم : خدا را شکر ، آشتی
 ما آسان خواهد بود . ولی دیدم که بهیچوجه اینطور نبود ،

زیرا با ما نامردانه رفتار کردند.» لحظه‌ای جدی شد و خود را گرفت: «من از آنها بدم آمد و آنروز از عاقبت فرانسه ترسیدم. از خود می‌پرسیدم: آیا فرانسه واقعاً اینطور شده است؟» بعد سری تکان داد و بخود جواب داد: «نه! خیر! بعد فرانسه را دیدم و امروز از مشاهده چهره عبوس او خوشحالم.» نگاهش بنگاه من خورد. من از او روی گردانیدم. - در چند نقطه اطاق مکت کرد. - وبعد رو کرد بقیافه‌ای که بی‌رحانه آرام و بی‌حرکت مانده بود و گفت:

- خوشبختم که در اینجا پیرمردی محترم و بانوئی خاموش می‌بینم. باید این خاموشی را شکست. باید خاموشی فرانسه را مغلوب کرد. دلم می‌خواهد در این کار موفق شوم.

«دختر برادرم نگاه میکرد، نیمرخ پاک و اجوج و گرفته او را که هنوز بقایای يك پوزخند بر روی آن موج میزد و رانداز میکرد. دخترك این نگاهها را احساس مینمود. می‌دیدم اندکی شرم او را گرفته و کم‌کم چینی برابروانش نقش میندود. انگشتانش تندتر و خشک‌تر سوزن را میکشید، بقسمی که ممکن بود نخ پاره شود.

بار دیگر آن صدای زمزمه مانند بلند شد :

– بله ! اینطور بهتر است . خیلی بهتر است . این گونه از دواچها پایدار است ، – با این از دواچها هر دو طرف بزرگ میشوند قصه دلچسبی برای اطفال میگویند که من خوانده‌ام ، شما هم خوانده‌اید ، شاید همه خوانده باشند .

نمیدانم عنوان آن در هر دو مملکت یکی است یا نه . ما آنرا قصه *Das Tier und die Schöne* ، دیو و دلبر ، – مینامیم .

بینچاره دلبر ! همیشه در خطر تهدید دیو است ، همیشه اسیر و ناتوان است ، در تمام ساعات روز دچار ناگواراوست .

دلبر مغرور و با شخصیت و سخت است . اما آن دیو هم آنقدرها بد نیست . شاید خیلی خوش اندام نیست . بی ظرافت و خشن است . در برابر دلبر بسیار زشت است . اما قلبی هم دارد و حساس است . بله ! روحی دارد که متمایل ببلندی و بزرگی است . اگر دلبر او را میخواست چقدر بموقع بود .

ولی دلبر مدتها صبر کرد و میلی نشان نداد . معهذا ، کم کم ، در قمر چشمان زندانبان منقور خود نوری دید ، – انعکسی یافت که در آن میل و عشق را مشاهده میتوان کرد . آنوقت

پنجه‌های سنگین دیو را از نظر دور ساخت ، زنجیر زندان را کمتر احساس کرد ، ... دیگر از او بدش نمی‌آمد ... نفرتش رو بکمی رفت . از ثبات قدم او متأثر گردید ، دستی بطرفش دراز کرد ... فوراً دیو تغییر شکل یافت ، سحری که او را در آن پوست خشن جلوه‌گر می‌ساخت برطرف شد ، مردی بسیار زیبا و بسیار پاک از آن بیرون آمد ، مردی چیز فهم و حساس ، مردی که هر بوسه دلبر او صاف تازه‌ای بوی می‌بخشید . زناشوئی آنها موجب خوشبختی عظیمی گردید . اطفالشان خصال پدر و مادر را توأمآ دارا شدند و یکجا جمع کردند ، و امروز زیباترین فرزندان می‌باشند که دنیا بخود دیده است ...

« شما از این قصه خوشتان نمی‌آید ؟ من آنرا خیلی دوست دارم . هنگامی که این را می‌خواندم ، چندبار خواندم . در موقع خواندن گریه‌ام میگرفت . مخصوصاً من از آن دیو خوش می‌آمد ، برای اینکه می‌فهمیدم چه رنجی برده‌است . حتی امروز هم وقتی آنرا نقل میکنم متأثر میشوم . »

چون سخنش بدینجا رسید خاموش شد ، آهی کشید و تعظیمی کرد و گفت : « امیدوارم شب بشما خوش بگذرد » .

يك شب ، - رفته بودم از اطاقم نوتون بياورم ، - صدای ارگك ناگهان بلند شد. کسی « پره لود هشتم و فوج » را که دختر برادرم قبل از شکست فرانسه مشق میکرد میزد . دفترچه نت در همان صفحه تا آن شب باز مانده بود. دختر برادرم دیگر مصمم نبود که تمرین های خود را تجدید کند. از اینکه دو باره مشق میکند ، هم خوشوقت و هم متعجب شدم ؛ اما از خود پرسیدم : این چه احتیاج درونی است که ناگهان او را بدین کار واداشته است ؟ ...

... او نبود . زیرا نه کار خیاطی خود را کنار گذاشته نه صندلی خود را ترك کرده بود . نگاهش بملاقات نگاه من آمد ، گوئی پیامی میفرستاد که من نمی توانستم بفهمم . آنوقت بالا تنه بلندی جلو ارگك مشاهده کردم ، گردنش

خم شده بود، دستهایش بلند و باریک و عصبانی بود. انگشتهای وی روی مهره های ارگک مثل چند نفر در گردش بودند. فقط پره لود را نواخت. بعد برخاست و به طرف آتش رفت. گفت:

- هیچ چیز از این آهنگ بزرگتر نیست. بزرگه؟ این کلمه هم بجانیست. باید گفت: خارج از عالم بشری، دور از گوشت و پوست انسانی... با این موسیقی طبیعت را میفهمیم، نه: حدس میزنیم... آری! ذات ناشناختنی الهی را حس میکنیم، بحقیقت روح انسانی پی میبریم... بله: حتماً این موسیقی موسیقی بشری نیست.

لحظه ای چند خاموش شد. گمان میکنم، در این دقایق، در اعماق فکر خود چیزی جستجو میکرد، و آهسته آهسته لب خود را میگزید.

- بانخ... فقط آلمانی میتواندست باشد. سرزمین ما هم خاصیت موسیقی او را دارد، خاصیتی غیر بشری دارد. منظورم این است که بمقیاس بشری نیست.

Bach - 1

سکوتی کرد ، وبعد گفت :

– من این موسیقی را دوست دارم ، میپرستم ، آنچه کم دارم بمن بدهد ، شنیدن آن اثر حضور خدا را در من میبخشد. اما موسیقی من نیست ، من میخواهم آهنگی بسازم که بمقیاس قوه ادراک و احساس بشری باشد . اینهم برای نیل بحقیقت راهی است . من نمیخواهم و نمی توانم راه دیگری بروم . این را امروز من میدانم . کاملا میدانم . از کی ؟ از وقتی که اینجا هستم .

پشتبما کرد و دست بحاشیه سربخاری برد . بانگشتان خود آن را محکم گرفت و صورت خود را در میان دو آرنج ، مانند دو میله متقاطع ، برابر آتش قرارداد . صدایش گرفته تر شد :

– حالا دیگر من بفراسه احتیاج دارم . اما توقعم زیاد است . توقعم اینست که از من پذیرائی کند . مانند يك بیگانه ، يك مسافر ، یا يك فاتح در فرانسه زیستن دشوار نیست . ولی در این صورت ، چه فایده دارد ؟ زیرا چیزی نمیدهد : هیچ چیز از او نمیتوان گرفت . ثروت او ، ثروت

سرشارش را بغنیمت نمی توان برد. این ثروت را مثل شیر از پستانش باید خورد. اما او خودش باید احساس مادری کند و شیر بدهد... میدانم که این هم بسته برفتار ماست، ولی باو هم مربوط است. باید او عطش ما را درک کند، و خودش بخواهد ما را سیراب سازد... باید خودش اتحاد با ما را بپذیرد.

آنگاه قد راست کرد. انگشتانش هنوز بسنگ چسبیده بود، پشت بپا داشت. صدایش را بلندتر کرد. گفت:
 - باید من مدت زیادی اینجا زندگی کنم... اینجا یا در خانه‌های نظیر اینجا. در این ده یا در دهی شبیه باین ده... باید...

خاموش شد. بعد رو بپا کرد. لبانش می خندید، اما چشمانش دیگر خندان نبود، و بجانب دختر برادرش نگاه می کرد. گفت:

- موانع بر طرف خواهد شد. همیشه صمیمیت موانع را بر طرف میسازد.

« امیدوارم شب بشما خوش بگذرد »

آنچه در صد شب زمستان آن سال گفته شد ، امروز بخاطر ندارم . ولی هیچگاه موضوع صحبت تغییر نمی‌کرد . نغمه دراز اکتشاف فرانسه ، عشق دورا دور آن افسر آلمانی نسبت به فرانسه ، پیش از آنکه بشناسائی آن نائل شود ، مهر روز افزونش از وقتی که در فرانسه زندگی میکرد ، همواره ما را مشغول میداشت . راست بگویم : آن افسر آلمانی در من حس اعجابی بوجود آورده بود . آری ! از این در شکستی بودم که چگونه بومید امی شود . از این گذشته هیچگاه نکوشید که خاموشی چاره ناپذیر ما را با سخن زننده‌ای تکان دهد . . . برعکس ، هر وقت می گذاشت خاموشی اطاق را احاطه کند ، و عمیق ترین گوشه‌های آن را از بخار سنگین و خفه کننده خود اشباع نماید ، مثل این بود که میان ماسه نفر او از همه آسوده تر است .

آنوقت بدختر برادرم ، باقیافه‌ای که از روز اول نشان داده بود ، و حاکی از تصدیق متبسمانه و پراز وقاری بود ، نگاه میکرد . من احساس میکردم که روح دختر برادرم ، در زندانی که خودش ساخته بود ، دچار عذاب و انقلاب است . نشانه‌های این انقلاب روحی بسیار بود . از همه کوچکتر این بود که انگشتانش هنگام دوخت و دوز اندکی بلرزه درمی‌آمد . وقتی که ، بالاخره ، **ورنرفون ابر ناک** خاموشی را آهسته و آرام ، با صدای زمزمه مانند خود میشکست ، تصور میکنم میخواست بما اجازه دهد آزادانه تر نفس بکشیم .

غالباً در باره خودش صحبت میکرد :

— خانه ما در جنگل است . آنجاست که من دنیا آمدم . بعد بدبستان دهکده مجاور وارد شدم . تماموقعیکه برای گذرانیدن امتحانات به **مونیخ** رفتم ، و برای آموختن موسیقی به **زالتسبورگ** اعزام شدم ، هیچوقت از آن دهکده بیرون نیامدم . از آن بعد ، باز همیشه در خانه خودمان بودم . شهرهای بزرگ را دوست نمی‌داشتم . **لندن** و **وین** ، **رم** و **ورشو** و طبعاً شهرهای آلمان را نیز دیدم . اما برای زندگی

کردن از آنها خوشم نمی‌آمد . فقط پراک را خیلی دوست میداشتم ، هیچ شهری این قدر روح ندارد . مخصوصاً به نورمبرگ دلبستگی پیدا کردم . نورمبرگ شهر است که قلب هر آلمانی را باز و شاد میکند . شهر است که هر آلمانی در آن سایه‌ها و اوهامی را که دوست دارد با آسانی بازمی‌یابد ، از کسانی که طبقه اشراف آلمان که سال‌ها را تشکیل می‌دهند ، در هر یک از سنگ‌های آن ، یاد بودی پیدا میکند . گمان میکنم وقتی فرانسوی‌ها نیز جلو کلیسای شارتر^۱ میرسند چنین احساساتی در خود می‌یابند ، پدران و نیاکان آنها در برابر چشمشان مجسم میگردد ، بزرگی روح ، خلوص ایمان ، عطف و مهربانی آنان ، در نهایت زیبایی ، جلوه گر میشود . تقدیر مرا نیز بجانب شارتر برد . راستی چه عوالمی بانسان دست میدهد ، وقتی که از دور بنای آبی رنگ آن را روی امواج گندم‌های رسیده مشاهده میکند ؟ بنائیت که گوئی از شیشه ساخته شده ، اصلاً یک پارچه معنی است . بخودی خود احساسات کسانی که در دوره های پیش ، پیاده

سواره ، یاباگاری با آنجا می آمدند ، در مد نظر می آورد . . .
 من آنها را دوست می داشتم . . . من هم در این احساسات شرکت
 می کردم ، ای کاش می توانستم برادر آنها باشم .

چهره اش گرفته و تیره شد :

— حتماً شنیدن این مطلب ، از کسی که خودش در يك
 انومبیل زره پوش به شارتر آمده ، سخت است . . . مع هذا
 آنچه گفتم عین حقیقت است ، در روح يك آلمانی چیزهای
 گوناگونی تکان می خورد ، اصیل ترین فرد آلمانی هم از این
 افکار بی نصیب نیست ، و قطعاً میل دارد او را از این گونه
 دردها شفا بخشند .

دوباره لبخندی زد ، لبخندی کوچک ، که بتدریج تمام
 چهره اش را روشن نمود . بعد گفت :

— در همه ساایکی ما قصری است که در آن دختری منزل دارد . . .
 خیلی زیبا و خیلی مهربان است . اگر من با او ازدواج می کردم
 پدرم خوشحال میشد . وقتی پدرم در گذشت ، ما تقریباً نامزد
 بودیم . بما اجازه میدادند که ، تنها ، گردش های دور و دراز
 کنیم .

پیش از آن که بقیه داستان خود را بگوید، اندکی صبر کرد؛ تا دختر بر ادرم نخی را که پاره شده بود دوباره بسوزن بکشد. دختر بر ادرم سعی زیاد میکرد. سوراخ سوزن بسیار تنگ بود و نخ کردن آن دشوار. عاقبت موفق شد. آنگاه افسر دوباره زبان بصحبت گشود:

– يك روز، ما دو تا بجنگل رفته بودیم. خر گوشها و سنجابها از جلو ما می دویدند. همه نوع گل زیر پای ما بود: سرین، سنبل وحشی، ترگس... دخترک از شادی در پوست نمی گنجید. گفت: ورفر! من چقدر خوشبختم. چقدر این هدیه های خدا را می پسندم! من هم خوشبخت بودم. میان سرخسها، روی خزه، دراز کشیدیم. حرف نمی زدیم. پرواز پرندگان را، از شاخه ای بشاخه دیگر، و حرکت نوك درخت های کاج را، تماشا میکردیم، تا گهان دختر فریاد کوچکی زد: «آه! چانه ام را گزید! ایشه کثیف! جانور زشت!» بعد با دست خود حرکت شدیدی کرد. گفت: «ورفر! یکی از آنها را گرفتم! نگاه کن. الآن تنبیهش میکنم، دست و - پایش - را - یکی - یکی - میکنم.» و

همین کار را هم کرد ...

بعد بسخن خود چنین ادامه داد :

- خوشبختانه ، خیلی ها بودند که آن دختر را دنبال میکردند . من پشیمان نشدم . ولی از آن ببعده همیشه دیدار دختران آلمانی مرا میترسانید !

کف دست های خود را نگاهی کرد و گفت :

- در مملکت ما رجال سیاسی هم همین طورند . بهمین دلیل است که هیچ وقت حاضر نشدم با آنها متحد شوم ، هرچه رفقایم بمن نوشتند : «بیاو بیا ملحق شو» ، گوش نکردم . خیر ! ترجیح دادم در خانه خودمان بمانم . البته برای پیشرفت کار موسیقی من این بی اعتنائی خوب نبود . ولی چه اهمیت دارد ؟ ترقی در مقابل يك وجدان آسوده بسیار چیز کوچکی است . و ، راستی ، میدانم که هم دوستانم ، وهم پدشوای ما ، اندیشه های بلند و نجیبانه ای دارند . اما این را نیز میدانم که دست و پای پشه ها را یکی یکی می کتند . وقتی آلمانیها تنها میمانند ، همیشه از این جور کارها میکنند . قدرت آنها در همین است . وای بوقتی که عضو حزبی باشند . از اعضای يك حزب تنها تر

کیست؟ مخصوصاً وقتی که سر نوشت ملتی را در دست داشته باشند!

«خوشبختانه، امروز دیگر تنها نیستند، در فرانسه‌اند، فرانسه آنها را معالجه می‌کند. باید بشما بگویم که آنها خودشان این نکات را می‌دانند. می‌دانند که فرانسه جوانمردی و صداقت را با آنها خواهد آموخت.»

بطرف در رفت، مثل اینکه با خودش صحبت کند، با صدای گرفته‌ای، گفت:

— اما برای این کار عشق لازم است.

لحظه‌ای در را باز نگاهداشت، چهره‌اش بطرف شانه‌اش برگشته بود. دختر بر ادرم روی دوختنی خود خم شده بود. از گردن لطیف و پریده و انعکس چند طره کیسوی حنائی بالارفته بود. افسر آلمانی نگاهی باو کرد، و مثل اینکه بنخواهد آخرین تصمیم خود را اعلام نماید، اظهار داشت: «يك عشق دو طرفه» سپس سرش را بر گرداند، و در را بروی خود بست هنوز در کاملاً جفت نشده بود که بالحن شتاب آمیزی جمله هر روزی خود را ادا کرد:

«امیدوارم شب بشما خوش بگذرد.»

روز های بلند بهاری رسید . هنگامی که آخرین اشعه خورشید رو بزوال میرفت ، افسر آلمانی از اطاق خود پائین میآمد . شلوار خاکستری پشمی را همیشه به پاداشت ، اما يك كت پشمی قهوه‌ای رنگ بر روی يك پیراهن یخه باز کتانی بتن می کرد . يك شب کتابی در دست داشت . انگشت سبابه اش را لای صفحات آن قرار داده بود . چهره اش از نیمه لبخندی که هنوز نگاه داشته بود روشن بود ، گویا انتظار داشت از آنچه برای ما آورده بود خوشحال شویم . گفت :

– این را برای شما آورده ام . يك صفحه از قطعه ما کتب است . خدایا ! چه عظمتی در این کلام است !

۱ – Macbeth از لغات شکسپیر است .

کتابرا باز کرد :

— آخر کتابست ، قدرت هاگبث از میان انگشتاش فرار می کند ، آلهائی هکه میتوانند درجه پلیدی حرم او را دریابند ، از وی دور میشوند . اشراف و نجبائی که باید از شرافت اسکانلند دفاع نمایند ، همه ، مترصدشکست او هستند . یکی از این اشراف نشانه های غم انگیز انهدام او را شرح میدهد ...

با سنگینی تأثر انگیزی ، آهسته ، بخواندن آغاز کرد .

انگوس^۱

اکنون حس می کند که جنایاتش بدستهایش چسبیده است . در هر دقیقه ، مردم حساس و عاصی او را از خبث طینتش سرزنش میکنند . کسانی که زیر فرمان او هستند از ترس اطاعت می کنند نه با عشق و علاقه . از آن بعد پی برد که القابش از او آویزان شده ، مانند گوززائی که جامه غولی بدزدد و پیوشد ، دور و برش موج میزند .

Angus (1)

سرش را بلند کرد و خندید. من مبهوت شدم، و از خود پرسیدم آیا او هم بهمان ستمکاری که در نظر من است فکر میکند؟ اما او گفت:

- آیا این قصه شب های دریا سالار شما را ترسناک نمی سازد؟ با آن که این مرد مورد تنفر من است، راستی دلم برایش میسوزد. **آنهايي که زیر فرمانش هستند از ترس اطاعت میکنند نه با علاقه، فرماندهی که فرمانبران دوستش نداشته باشند آدمک بدبختی است. فقط... فقط...** آیا انتظار چیز دیگری ممکن بود؟ بجز این جاب طلب سیاهدل چه کسی میتواند این شغل را بپذیرد؟ ولی او هم لازم بود. آری: لازم بود که یکی حاضر بوطن فروشی شود، برای این که - امروز و تا مدت درازی - فرانسه نمیتواند، بدون سلب حیثیت خودش، در آغوش ما بیفتد. گاهی پلیدترین دلالتها موجب پرسعادت ترین زناشوییها میشود. دلالت بهمان پلیدی میماند، اما از خوشبختی زن و

۱ - دارلان Darian

شوهر چیزی کاسته نمیشود .

کتاب را با صدای بلندی بهم زد و بست و در جیب کت خود گذاشت ، و با يك حرکت ماشینی با کف دست خود دوضربه روی آن کوفت . بعد صورتش بانشانه‌ای از خوشبختی و خرسندی شکفته شد ، گفت :

— باید بمیزبانان خودم اطلاع بدهم که من دو هفته غایب خواهم شد . خوشوقتم که پاریس میروم . نوبت مرخصی من رسیده ، و اولین دفعه است که من دوره مرخصی خود را در پاریس می گذرانم . این روز برای من روز بزرگ است ، بزرگترین روز است ، تا موقعی که روز دیگری صکه از صمیم قلب آرزو منددم ، و از این هم بزرگتر خواهد بود ، فرا رسد . اگر لازم شود ، من در انتظار آن روز سالها خواهم گذرانید . دل من شکیباست .

« خیال می کنم ، در پاریس دوستانم را به بینم . بسیاری از ایشان هنگام مذاکره ما با رجال سیاسی شما ، برای تهیه وسائل اتحاد ابدی فرانسه و آلمان ، حضور خواهند داشت . من تا اندازه‌ای گواه این زناشویی خواهم بود باید

بگویم که من بخاطر فرانسه خوشمالم، زیرا جراحاتش خیلی
زود التیام خواهد پذیرفت، ولی خیلی بیشتر بخاطر آلمان
خوشمالم، و از آن بیشتر بخاطر خودم! هیچوقت، هیچکس
از کار خوب خودش آنقدر بهره نخواهد برد که آلمان از
اعطای آزادی و عظمت فرانسه استفاده میکند:
« امیدوارم شب شما خوش بگذرد ».

اتلو

این چراغ را خاموش کنیم،

تا بعد،

چراغ زندگی را خاموش کنیم.

وقتی از سفر بازگشت او را ندیدیم .
 فقط میدانستیم آمده است ، برای آن که حضورمهمان
 در هرخانه باعلامات بسیاری افشا میشود ، حتی موقعی که
 خود او را کسی نمی بینند . ولی چند روزی ، بیشتر از یک هفته
 او را ندیدیم .

راست بگویم ؟ این غیبت روح مرا آسوده نمیگذاشت .
 فکرمتوجه او بود ، و نمیدانم تاچه اندازه از ندیدنش متأسف
 نبودم ، و درخود احساس اضطراب نمی کردم . نه دختر برادرم
 از او سخنی گفت نه من . اما وقتی شب انعکاس صدای نامساوی
 و گرفته پاهای او بگوش میرسید ، از توجه لجوجانه ناگهانی
 دختر برادرم بکار خیاطی ، از خطوط نامحسوسی که در چهره اش
 نقش می بست ، و نشانه های از خویشتن داری و پافشاری او
 بود ، بی میبردم که او هم از افکاری نظیر افکار من دور نیست .

يك روز برای انجام دادن کار مختصری ، مثل تسلیم اظهارنامه لاستیک ، ناچار شدم به جایگاه فرماندهی سپاهیان آلمانی بروم . هنگامی که مشغول تنظیم اظهار نامه‌ای که بدستم داده بودند بودم ، و در فون ابرناك از دفتر خود بیرون آمد . نخست مرا ندید . سر جوخه‌ای ، نزدیک میزی کوچک ، جلو آئینه‌ای که بدیوار نصب شده بود ، نشسته بود . و در فون ابرناك با او حرف میزد . صدای گرفته و آواز - مانند او را می شنیدم . با آن که دیگر کاری نداشتم ، با کنجک‌کوی تأثر آمیزی ، آنجا ایستاده بودم ، و نمی‌دانم منتظر چه واقعه‌ای بودم . صورتش را بخوبی در آئینه میدیدم . رنگ پریده و کشیده بود . چشماش بلند شد و بدیدار چشمان من آمد . دو تاییه تمام بهم نگاه کردیم . و ناگهان عقب‌گردی کرد و رو بروی من ایستاد . لبانش بیم‌باز شد و آهسته دست خود را کمی بلند کرد و بعد انداخت . سرش را با تردید غم‌انگیزی ، طوری که نامحسوس بود ، تکان داد . گویی بخود میگفت : «نه !» و با این وصف چشم از

من بر نمی‌داشت . بعد گذاشت نگاهش بزمین بلغزد و بندش
 به علامت تعظیم کمی خم شود . لنک، لنکان بدقتر خود برگشت ،
 و در را بروی خود بست .

از این ماجرا بدختر برادرم چیزی نگفتم . ولی زنت
 مثل گربه تیز هوش است . تمام شب ، دائماً از کار خود چشم
 بر میداشت ، و هر دقیقه نگاهی بمن می‌افکند ، سعی میکرد
 در قیافه من چیزی بخواند . من هم میکوشیدم چهره خود
 را آرام نگاهدارم . من بادقت هر چه بیشتر چپق می‌کشیدم .
 بالاخره ، دست‌هایش را رها کرد . مثل این بود که خسته
 شده باشد . پارچه را درهم پیچید ، و از من اجازه گرفت
 که شب زود بیدتر رود ، دو انگشتش را آهسته بروی
 پیشانی خود برد . شاید میخواست چیزی شبیه سردرد را از
 خود براند . صورت مرا بوسید و رفت . گمان می‌کنم در
 دیدگان خاکستریش يك سرزنش خواندم و يك حزن
 سنگین . بعد از عزیمت او پی‌بردم که خشم بی‌موردی مرا
 از خود بیخود کرده است . خشم من از این بود که ابله‌م و
 دختر برادری ابله دارم . این همه دیوانگی برای چیست ؟

ولی نتوانستم بخودم جوابی بدهم . اگر اینها دیوانگیست
پس حتماً سابقه دارد .

سه روز بعد ، هنوز فتنجان‌های ما خالی نشده بود ، که
دیدیم صدای نامنظم پاهای آن افسر بما نزدیک میشود .
این دفعه خودش بود . ناگهان بخاطر آوردم که ، شش ماه
پیش ، در آن شب اول زمستان این صدابگو شم خورده بود .
باخود فکر میکردم : « امروز هم باران می آید » . از صبح
بشدت باران می آمد . بارانی بود منظم و لجوج ، هر چه در
اطرافش بود غرق میکرد و داخل خانه را هم باهوای سرد
و نمناکی شستشو می داد . دختر برادرم شانه های خود را
باشالی ابریشمین ، که ده دست وحشتناک روی آن چاپ شده
بود ، پوشانیده بود . این نقش از آثار ژان کاکتو^۱ بود و
هریک از آن دستها پنهانی دیگری را نشان میداد ، من
انگشتهای خود را روی آتش چیتقم گرم میکردم ، - باید بگویم
که آن موقع ماه ژویه بود .

قدم‌ها از دالان عبور کردند و بعد پلکان را بناله

۱ - Jean Cocteau هنرپیشه و نقاش و نویسنده فرانسوی است

در آوردند. آن مرد با هستگی پائین آمد، هر لحظه بر کندی او افزوده میشد، ولی بکسی که مرگد باشد شباهت نداشت، بکسی که اراده اش از آزمایش خسته کننده ای بیرون آید مانند نبود. دختر برادرش سرخود را بلند کرده بود و مرا نگاه میکرد، در تمام این مدت نگاهی که حاکی از ماوراء آن بود بمن دوخته بود. نگاهش غیر بشری بود. وقتی فریاد آخرین یله پایان رسید، و خاموشی درازی دنبال آن آمد، نگاه دختر هم از صورت من پرواز کرد. دیدم یلک‌هایش سنگین شد، سرش خم شد، تمام بدنش خسته و کوفته، خود را بیشتی صندلی سپرد.

گمان نمیکنم که این خاموشی بیش از چند ثانیه طول کشیده باشد. ولی ثانیه‌ها دراز بود. بنظرم رسید که آن مرد را پشت درمی بینم، انگشتش برای درز زدن حاضر بود، ولی تأمل کرد، تأمل کرد، نادقیقه ای برسد که فقط با یک ضربه، دست درآینده فروبرد... بالاخره درزد. ولی در این کار نه ملاحظه‌ای تردید بود، نه خشونت یک حجب شکست خورده. سه ضربه متین و آرام بگوش رسید. این ضربه‌ها نشانه‌ای

از اطمینان بنفس و تصمیم تغییر ناپذیرش بود . منتظر بودم
مثل سابق بی‌درنگ در باز شود .

ولی در همان طور بسته ماند . آنوقت انقلاب روحی پرزوری
وجودم را مسخر کرد ، میل های متضاد و ناپایدار ، با کنجکاری
و استفهام ، این انقلاب را درست کرده بود .

بنظرم میرسید که ثابیه ها در گذشتن شتاب می کنند و
وضع سرا مبهم تر و درمانده تر میسازند . از خود می پرسیدم :
« آیا باید جواب داد ؟ تغییر برای چه ؟ چرا او منتظر است که
ما امشب خاموشی خود را بشکنیم ؟ مگر این همان سکوت
نیست که او با رفتار گذشته اش ادامه سودمند آنرا تصدیق
کرده بود ؟ امشب ، - امشب ، شرافت بما چه حکم می کند ؟ »
بدختر برادرم نگاه کردم شاید در چشمانش نشانه ای از
نشوب یا علامت دیگری پیدا کنم . ولی چیزی جز نیمرخ
او نیافتم . او هم بدستگیره در مینگریست . با همان سماجت
غیرعادی ، که یکبار دیگر هم در او مشاهده کرده بودم ، با آنجا
نگاه می کرد .

رنگش خیلی پریده بود . از روی دندان هایش **که**

بشکل يك خط نازك سفيد ظاهر شده بود، دیدم لب بالا با
 بیچ و تاب دردناکی بلند شد. در برابر این منظره غم انگیز
 درونی که ناگهان آشکار شده بود و از انقلاب بی آزار تردید
 من هم بیشتر مرا متأثر می ساخت، آخرین قوایم از دست
 رفت. در این موقع دوشربه دیگر بدر خورد، - فقط
 دو تا، - دوشربه ضعیف و تند، - و دختر برادرم گفت:
 «میخواهد برود...» صدایش بقدری بم و آمیخته بنومیدی
 بود که دیگر بیش از این چیزی نشنیدم. بالحن رسائی گفتم:
 «بفرمائید، آقا...»

چرا گفتم: آقا؟ برای این که نشان بدهم من آقائی را
 باطاق خود میخوانم نه افسر دشمن را؟ یا، برعکس، برای
 این که نشان بدهم که میدانم کی در زده است و خطاب من هم
 باوست؟ درست نمیدانم، اهمیتی هم ندارد. فقط این خاطره
 برای من باقی مانده است که گفتم: «بفرمائید، آقا» و او نیز
 وارد شد.

خیال می‌کردم باز لباس معمولی دربر دارد. ولی نه! ا
 لباس نظامی داشت. منظورم اینست که آنشب بیش از همیشه

لباس نظامی او جلوه میکرد. باید بگویم که بنظر من مخصوصاً آن شب این لباس را پوشیده بود تا بر ابهت خود بیفزاید. در را بدیوار جفت کرد و در درگاه ایستاد. آنقدر راست و سخت ایستاده بود که من در هویتش تردید کردم، و ملتفت شدم که شباهت عجیبی به **لوئی ژووه**^۱ دارد. چند تالیه‌ای راست و سخت و خاموش همانجا ماند. پاهایش کمی از هم جدا بود، و دستهای حرکت، در طول قامتش، افتاده بود. چهره‌اش سرد و بیجان بود، نحوی که تصور نمی‌رفت کوچکترین حسی در آن وجود داشته باشد.

ولی من **که** در صندلی خود فرو رفته بودم، و صورتم مقابل دست چپ او بود، دست او را دیدم، چشمهایم بآن بند شد، و بآن دوخته ماند. صحنه‌ای که تماشا کردم بسیار مؤثر بود، و رفتار او را بنحوی مؤثری نصیحتی جلوه گر می‌ساخت.

آن روز فهمیدم که، برای هر کس **که** بتواند دقیق شود، دست‌هم تأثرات انسانی را، مانند صورت، و بهتر از آن، نشان میدهد، زیرا از آنها کمتر در زیر سلطه اراده است.

۱ - Louis Jouvet هنرپیشه معروف فرانسوی است.

انگشت‌های این دست کشیده میشد و تا میشد، بهم فشار می‌آوردند و گیر میکردند؛ و در موقعی که صورت و بدن ساکن و آرام بود اینها با علائم آشکاری سخن میگفتند.

بنظرم رسید که چشمانش دوباره زنده شدند. لحظه‌ای بمن متوجه گشتند؛ - حس میکردم عقابی در کمین من است؛ پلکهای باز و چین خورده و خشک او، مثل پلکهای کسی که بیخوابی کشیده باشد، دو چشم درخشانش را نمایان ساخت.

بعد نگاهش را بدختر برادرم دوخت و دیگر برداشت. عاقبت، دستهایش از حرکت باز ماند، انگشت‌هایش در مشت او تا خورد و فشرده شد. دهانش باز شد. هنگامی که لب‌هایش را از هم جدا میکرد (مثل اینکه یک در بطری خالی را بازکنند) صدای «پ پ...» از میان آنها بیرون آمد. صدایش از همیشه گرفته‌تر بود، گفت:

- باید مطالب مهمی بشما بگویم.

دختر برادرم رو بروی او بود ولی سر بزر داشت، و بنی را که از گلولهٔ پشمنی بیرون آمده بود دورانگشت‌های

خود می پیچید. گلوله روی فرش می غلتید و باز میشد. این کار بی معنی قطعاً یگانه کاری بود که به باپریشانی حواس او وفق میداد؛ و او را از شرم کردن و سرخ شدن مصون میداشت. افسر دوباره لب بسخن باز کرد: « مثل این بود که بهیئت جانش حرف میزند:

« هر چه در این ششماه گفتم، هر چه دیوارهای این اطاق شنیدند... » بعد آهی کشید و مانند کسی که به تنگی نفس دچار شده باشد، هوارا لحظه‌ای در سینه نگاهداشت. « باید... » اینجا آهی کشید و جمله خود را تمام کرد: « باید فراموش کنید. »

دختر آهسته دستهایش را روی دامنش رها کرد؛ و همانطور خمیده و بی حرکت به حال خود گذاشت. کوئی قایقی روی شن افتاده بود. آهسته سرش را بلند کرد و برای نخستین بار، برای نخستین بار، نگاهی از چشمان رنگ پریده اش با افسر بخشید.

(من بزحمت سخنان او را می شنیدم). دیگر زمزمه‌ای هم

در کار نبود، گفت: «Oh ! Welch 'ein Licht!» و مثل این که دیدگانش طاقت نظاره این روشنائی را نداشته باشد، آنها را پشت دست خود پنهان کرد. دو نایب گذشت، بعد دو باره دستش را انداخت. ولی پلکهایش را پائین آورده بود و از این بیعدنویت او بود که نگاه از زمین بر ندارد...

از لبهایش صدای «پپ...» بلند شد، و بالحنی گرفته، گرفته، گرفته، گرفته، - گفت:

- من فاتحان را دیدم.

پس از چند نایب، با صدائی بم تر:

- با آنها صحبت کردم. بالاخره با آهستگی تلخی این

جمله را زمزمه کرد:

- مرا مسخره کردند.

بعد نگاهش را بمن متوجه کرد و بطور نامحسوس، ولی

با وقار و عنایت، سه دفعه سر تکان داد. چشمان خود را بست،

بعد:

- گفتند: «شما نفهمیدید که ما آنها را بازی میدهیم؟»

۱ - آه! چه بوری!

عیناً همین را گفتند. گفتند: «Wir prellen sie». گفتند: «آیا خیال میکنید که ما احقانه فرانسه را میگذاریم دوباره در پشت مرزهای خود بلند شود؟ بله؟» بعد بقیه خندیدند. پشت مرا با دست میکوفتند، و بصورت من نگاه میکردند:

– «ما اهل موسیقی نیستیم.»

موقمی که کلمات اخیر را میگفت، نفرت شومی از خود بروز میداد. نمیدانم این انعکاسی از احساسات او نسبت بدیگران بود یا لحن کلام دیگران را نشان میداد.

– بعد صحبت زیادی کردم، با نخوت حرف زدم. آنها دائماً از خود بمسخره صدای «ت س ت ا ت س ت ا» در می آوردند. گفتند: «سیاست رؤیای شاعرانه نیست. خیال می کنید ما برای چه جنگ کردیم؟ برای خاطر مارشال پیر اینها؟..» باز خندیدند: «ما نه دیوانه ایم نه احمق، الآن فرصتی داریم که فرانسه را نابود کنیم و نابود هم خواهد شد. نه فقط قدرت او را، بلکه روحش را هم معدوم خواهیم کرد، مخصوصاً روحش را. روحش بزرگترین

۱ – صدایی که آلمانی ها در موقع مضحکه از خود در می آورند.

خطر است . فعلاً کار ماهین است : اشتباه نکنید ، جانم !
 ما بالبخند و مدارا بانجام این کار خواهیم رسید و فرایه را
 سگ پستی خواهیم کرد . »

ساکت شد . نفسش بانتهای رسیده بود . چنان آرواره‌های
 خود را می‌فشرد که دیدم گونه‌هایش بیرون آمد ، یک رنگ
 ضخیم و پریبیچ و خم ، مانند کرمی ، روی شقیقه‌اش ضربان گرفت .
 ناگهان تمام پوست صورتش بایک لرزه پنهانی بحرکت درآمد ،
 مانند نسیمی که بدریاچه‌ای بوزد ، مثل شیری که بجوشد و
 خامه آن بانخستین حباب‌های جوش تکان بخورد . چشمانش
 بچشمان بیرنگ و تمام باز دختر برادرم گیر کرد . و بالحنی
 بم ، یکنواخت ، متأثر و پرزحمت گفت :

« دیگر امیدی نیست » ، و مثل اینکه میخواست از
 اظهار این مطلب تحمل ناپذیر خود را شکنجه دهد ، با
 صدائی گرفته‌تر ، و بم‌تر ، و آهسته‌تر : « امیدی نیست .
 امیدی نیست » . ناگهان ، بالحنی که بطور غیر مترقب بلند
 و قوی‌شد و مانند نوای شیپوری روشن و رسا بود و مرا متعجب
 میکرد ، مثل این که فریاد بکشد ، گفت : « امیدی نیست ! »

بعد ، خاموشی ما را احاطه کرد .

گمان میکنم صدای خنده او را شنیدم. پیشانی گره خورده و چروکیده او به طناب لنگر کشتی شبیه بود . لبهایش میلرزید ، - بیشتر بلبهای بیماری که تب دار و رنگ پریده باشد مانند بود . گفت :

- مرا سرزنش کردند ، و باخشم و تلخی گفتند :
 «می بینید ؟ می بینید شما چقدر فرانسه را دوست دارید؟ خطر بزرگ همین است ! ولی ما اروپا را از چنگ این طاعون نجات خواهیم داد ! این زهر را از وجود اروپا پاک خواهیم کرد !»

هر چه داشتند بمن گفتند . بله ! دیگر هیچ پنهان نکردند . البته نویسندگان شما را نوازش میکنند ، ولی در همان حال ، در بلیژیک ، در هلند ، در تمام کشورهای که قوای ما اشغال کرده اند ، سدی در مقابل آنها ساخته اند . بجز مطبوعات فنی ، دستور چشم شناسی ، و جدول سیمان سازی ، دیگر بلیژیک کتاب فرانسه از مرزهای شما نمیکذرد. از کتابهای فرهنگ عمومی ، هیچکدام ! هیچ !

نگاهش از بالای سر من گذشت و پرید و مانند خفاش
گمراهی بگوشه‌های اطاق خورد. عاقبت گویا در طبقات
تاریک کتابخانه، آنجا که راسین، رسار، روسو، ردیف شده
بودند پناهگاهی یافت. چشمهایش با آنجا بند شد، صدایش
شبیه بناله در دناك و شدیددی برخاست:

- هیج، هیج، هیجکس! و مثل اینکه ما مقصودش را
نفهمیده باشیم، و بزرگی خطر را در نیافته باشیم، گفت: «به
فقط نویسندگان معاصر شمارا نمی خوانند! نه فقط پگی^۱ های
شما، پروست^۲ های شما، برسون^۳ های شما را نمیخوانند،
بلکه دیگران را هم نمیخوانند، هیچکدام از آنها را
نمیخوانند! هیچکدام! هیچیک!

يك بار دیگر نگاهش با نر می هرچه تمامتر جلدهائی
را که در تاریکی می درخشید پاك کرد، گوئی از فرط
نومیدی میخواست آنها را نوازش کند. گفت:
- آلمانیها شعله این آتش را کاملاً خاموش خواهند
کرد. اروپا از نور آن دیگر روشن نخواهد شد.

۱ - Péguy - ۲ Proust - ۳ Bergson

صدای عمیق و جدی او تانه سینه مرا بلرزه در آورد،
 بفریادی شبیه بود که کسی بطور غیر مرتب بکشد و شونده
 را بخود جذب کند، آخرین صوت این فریاد چون شکایت
 لرزانی در فضا اعتداد یافت:

- Nevermore^۱

یکدفعه دیگر میان ما خاموشی افتاد. یکدفعه دیگر،
 اما ایندفعه چقدر تاریک و بیکران بود. البته در هاوراء
 خاموشی های سابق، زندگی نامرئی احساسات نهفته و
 آرزوها و افکار متضاد را که باهم می جنگیدند، مثل جانورانی
 که در زیر سطح دریا باهم در کشمکش باشند، حس میکردم.
 اما زیر خاموشی ایندفعه، جز یک عذاب ترس انگیز و زشت
 چیزی نفیدیدم.

بالاخره صداخاموشی را شکست. صدایی بود نرم.
 صدای آدمی بدبخت بود. گفت:

- دوستی داشتم. این دوست برادر من بود. ما باهم درس
 میخواندیم. درشتو تگارت^۱ در یک اطاق باهم منزل کردیم. در

نورمبرگ^۱ سه ماه با هم بسر بردیم . هیچکاری را یکی ازها بدون دیگری نمیگرد : من جلو او آهنک های خود را مینواختم ، او برای من اشعار خود را میخواند . حساس و عاشق - پیشه بود . روزی مرا ترك گفت و به مولیخ^۲ رفت تا اشعار خود را برای دوستان جدیدش بخواند . هر روز بمن مینوشت که بروم و دوباره با او زندگی کنم . او را با دوستانش در پاریس دیدم . دیدم چگونه او را هم عوض کرده اند . سرش را آهسته حرکت داد و مثل این بود که با وضع دردناکی استدعای کسی را رد میکند . گفت :

- او از همه هارتر بود . خنده و خشم را با هم میآمیخت . گاهی با عشق و حرارت بمن نگاه میکرد و داد میزد : « این زهر است . باید زهر را از بدن حیوان خارج کرد ! » گاهی با نوك انگشت سیبیه خود بشکم من چند ضربه كوچك میزد ، و میگفت :

« آه ! حالا یاروها میترسند ، بخاطر جیب وشکمشان میترسند ، - برای کارخانه ها و تجارتشان و اهمه دارند ! همه اش

۱ - Nuremberg ۲ - Munich

فکر اینها هستند! اما آن عدد معدودی که در این ردیف نیستند... ما باید با چیلوسی آنها را هم بخوابانیم، برایشان لالائی بگوئیم... آه! این کار هم آسان است. « می خندید و چهره اش سرخ میشد: «روحشان را بدهند تا يك بشقاب عدسی جلوشان بگذاریم.»

ورنر نفسی کشید، بعد:

گفتم: «میدانید چه میکنید؟ می سنجید؟ میفهمید؟»
گفت: «منتظری که بترسیم؟ واهمه کنیم؟ روشن بینی ما از سنخ دیگریست!» گفتم: «پس شما روی این قبر سنگ خوابید گذاشت؟ سنگها را برای همیشه خواهید گذاشت؟»
گفت: «موضوع مرگ و زندگی است. برای فتح کردن زور کافیست، اما برای تسلط کافی نیست. ما خودمان میدانیم که بازور و قدرت مسلط نمیتوان شد.» داددم: «ولی آیا حاضرید که تسلط شما بقیامت نابودی روح و فکر تمام شود؟ قطعاً نه باین قیمت!» گفت: «هیچوقت روح نمیمیرد. از این بلاها روح خیلی دیده است. روح از خاکستر خودش دوباره بوجود میآید. ما باید دنیائی بسازیم که هزار سال دوام کند: اول

باید خراب کرد. « نگاهی بار کردم. نگاهی بچشمات
روشنش کردم. پله راست میگفت و بگفته خود ایمان داشت.
از همه بدتر همین است.

چشماتش کاملا باز شد. « مثل اینکه ناظر قتل فجیعی
باشد، گفت:

« اینها آنچه میگویند خواهند کرد! » خیال میکرد
باور نمی‌کنیم. از این رو توضیح داد، تأیید کرد: « با ابرام و
اصرار، باروش علمی، آنچه میگویند خواهند کرد. من این
شیطان‌های هار را خوب میشناسم! »

مثل سگی که يك گوشش درد کند سری تکلف داد.
زمزمه ای از میان دندانهای فشرده‌اش بیرون آمد، مانند
عاشق زاری که از خیانت معشوقه خود ناله های شدید کند
« آه، کشید.

هنوز حرکت نکرده بود. همان طور راست و سخت در
آستان در ایستاده بود و، مثل اینکه دستهایش را از سرب
ریخته باشند، آن‌ها را در طول قامتش آویزان ساخته بود،
رنگ صورتش پریده بود و برنگ کج دیوار خرابی شباهت

داشت . کمی خا کستری بود ، اما لکه های سفیدی برنگه شوره هم روی آن دیده میشد .

دیدم آرام خم شد . يك دست خود را بلند كرد . انگشتانش کمی خوابیده بود و کف دستش پنهان بود . دستش را بطرف من و دختر برادرم آورد . کمی آنرا حرکت داد . خطوط چهره اش جرأت و قدرتی ترسناك نشان میداد . لبهایش نیمه باز شد ، و خیال کردم الا نست كك برای تشجیع ما نطقی خواهد کرد : خیال کردم الا نست كه ما را بانقلاب تشویق خواهد نمود . ولی از لبهایش يك كلمه هم بیرون نیامد . دهانش بسته شد . یکبار دیگر دیدگانش هم بسته شد . قامت خود را راست کرد . دستهای خود را در طول بدن بالا برد ، و همین که برابر صورتش رسید حرکت مرموزی بآنها داد که بحرکات رقص های مذهبی جاوه شبیه بود . بعد پیداشی و شقیقه خود را گرفت ، و با انگشتان كوچك پلکهای خود را فشار داد . بعد زبان بصحبت گشود :

- بمن گفتند : « این کلر حق ماست و وظیفه ماست » .

وظیفه ما... خوشبخت است کسی که با اطمینانی باین
 سادگی راه وظیفه خود را پیدا کند!
 (دستهایش افتاد.)

— سر چهار راه، بشما میگویند: « از این راه بروید. »
 (سرش را تکان داد.) « ولی از این راه بیلندیهای درخشان
 قله ها نمی توان رفت، این راه بدنه مرگباری میرسد، و
 بجنگل سهمگین و تاریکی نفرت انگیزی منتهی میشود...
 خدایا! راه وظیفه مرا هم نشان ده!»
 گفت، تقریباً فریاد کرد:

— جنگ است، جنگ بزرگ و مدهش ماده و معنی است.
 باخبرگی رفت انگیزی، فرشته چویننی را که بالای پنجره
 ساخته شده بود نگاه میکرد، فرشته ای بود از حال رفته و
 خندان، درخشان و آرام.

ناگهان چهره اش باز شد. بدتش از سختی بدر آمد.
 سورتش بطرف زمین متمایل گشت. سر خود را بلند کرد.
 با قیافه ای طبیعی گفت:

— همین که این وضع را دیدم، من هم از حق خود دفاع

کردم . تقاضا کردم مرا با لشکری که بجنک میرود بجهه
بفرستند . بالاخره این لطف را در حق من جائز شمردند ،
اجازه دارم فردا راه بیفتم :

– بجهنم بروم .

وقتی این جمله را ادا کرد ، خیال می کنم روی لبهایش
سایه‌ای از لبخند موج میزد .

دستهایش را بسمت راست بلند کرد ، – همان طرفی که
اجساد کشتگان غذای گندمهای آینده خواهد بود .

مشاهده چهره دختر برادرم مرا رنج میداد . چهره اش
برنگی پریدگی ماه بود . لبهایش ، بلطافت لب کاسه های
اپالین^۱ ، از هم جدا بود ، نشانی از عبوسی غمناک مجسمه های
یونانی دز آن دیده میشد . دیدم روی جبینش ، آنجائی که
رستنگاه مو قرار دارد ، چند مروارید از عرق جهید ، بیرون
نیامد ، جهید !

نمیدانم در فون ابرناک هم آنرا دید یا نه . مانند مایقی
که ، میان رودخانه ای ، بحلقه ساحل بسته شده باشد ،

Opaline – ۱

مردمک‌های چشمان او و دختر برادرم بقسمی لنگر انداخته بودند که گوئی بانخی راست و کشیده بسته شده باشد و کسی جرأت نکند انگشتش را هم میان دیدگان آنان بگذراند. **ایرناک**، بایک دست دستگیره در را گرفت و با دست دیگر بکج بری دیوار تکیه کرد. بدون این که نگاهش را یک خط بالا و پایین برد، در را آهسته بسمت خود کشید. بالحنی که بطور عجیبی خالی از معنی بود گفت:

— خدا حافظ.

حرکتی نکرد. کاملاً آرام بود، و در چهره حساس و بیحرکتش چشمانی حساس تر و بی حرکت تر — بدیدگان باز و رنگ پریده دختر برادرم دوخته شده بود، این وضع طول کشید، طول کشید، — چقدر؟ — تا موقعی که دختر لبهای خود را بالاخره بحرکت در آورد. دیدگان و در فر برقی زد.

شنیدم:

— خدا حافظ.

البته لازم بود کسی در کمین این کلمه باشد تا بتواند آنرا

بشنود . فون ابر فاک هم آنرا شنید ، قامتش راست شد ، و
صورت و بدنش ، از فرط نرمی ، شبیه بکسی بود که از حمام
آسایش بخشی بیرون آمده باشد .
تبسمی کرد . آخرین خاطره ای که از او در من ماند
همان چهره خندان است . در بسته شد و صدای قدم های او
در انتهای خایه محو گردید .

وقتی فردای آن روز برای نوشیدن شیر سبزه‌خانه خود
پائین آمدم، رفته بود. دختر برادرم بعد از هر روز چاشت‌را
حاضر کرده بود و در خاموشی محض بمن داد. هر دو در
خاموشی فنجان‌های خود را بته رساندیم. بیرون، از پشت مه،
آفتاب بیرنگی می‌درخشید. گویا هوا خیلی سرد بود.

اکتبر ۱۹۴۱

نهمین چاپ این کتاب در هزار و شصت و یازدهم مجلد روز
بیست و نهم آذرماه هزار و سیصد و بیست و سه در «شرکت
سهامی چاپ» پایان رسیده و چاپ سوم آن در دو هزار مجلد روز
دوازدهم بهمن ماه هزار و سیصد و بیست و سه در «چاپخانه مجلس»
اتمام پذیرفت.

LES CAHIERS DU SILENCE

VERCORS

LE SILENCE

DE LA MER

RÉCIT

Traduit en persan

par

H. CHAHID—NOURAI

Deuxième Edition

TÉHÉRAN — 1945

